



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و دوم



با سلام،

در یک راه معنوی، مقصود و منظور ما، تنها باید زنده شدن به زندگی باشد. داشتن مقصودهای دیگر، همه مانع راه هستند. مثلاً کسی که بگوید من به گنج حضور گوش می‌دهم تا:

در آدمم بهتر بشود.

همسر خوب پیدا کنم.

در کارها و بیزینسم موفق شوم.

روابطم با انسان‌ها بهتر شود، و از این طریق به من نفعی برسد.

همه این‌ها سود جستن است از یک راه معنوی. گفتن این است که این را بیار و آن را بیار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار

بینم رسته ازین و آن و آن و آن شده

این جا است که مولانا از زبان زندگی می‌گوید: «تو عاشق من نیستی، عاشق حال خوبی. به امید این که حال خوب پیدا کنی، دنبال من می‌آیی.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی

بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی



با این خواستن‌ها، نتیجه و حاصلی هم در نهایت نصیب ما نخواهد شد. این همان دامی است که برای خود و دیگران می‌گسترانیم. گمان و تصور به‌دست آوردن چیزی است، و در نهایت تماماً ضرر و زیان است و کم شدن از ما.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظن افزونیست و کلی کاستن

حالا شاید کمی هم حال خوب به‌دست بیاوریم و زندگی بیرون ما کمی بهتر شود، ولی اصل را از دست می‌دهیم. حداقل این که عمر و زمانی که باید از آن نهایت استفاده را کنیم تا به خدا زنده شویم را از دست می‌دهیم.

اما پارادوکس این‌جا شروع می‌شود، که اگر ما «چیزی نخواهیم، غیر از خود خدا»، تمام آن چیزهایی که نیاز داریم، درست به قدر و اندازه کافی در زندگی ما خواهند آمد. ترازو و میزانی که زندگی به ما می‌دهد، یعنی همان فضای گسترده شده درون ما، در بیرون نیز منعکس می‌شود، و ما از هر چیز خوبی که نیاز داریم، به مقدار کافی خواهیم داشت.

یک «شیرینی» خاصی به زندگی ما می‌آید. طعم شیرین زندگی را می‌توانیم در وجود خودمان احساس کنیم. وقتی زندگی خود «قبل از بودن در مسیر» را با «بعد از آمدن در راه» مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم که انگار همه چیز در این راه، یک «رنگ و طعم و بوی» دیگری دارد. یک «شیرینی» دیگری دارد.

حتی اتفاقات به ظاهر بد زندگی هم، تلخ و تیز نیستند؛ شیرین هستند. چون در هر قدم و در مواجهه با هر چالش، یک چیزی یاد گرفتیم، مقداری فضای درون ما بازتر شده است. فهمیده‌ایم که بیهوده و بی‌دلیل در این دنیا زندگی نمی‌کنیم، آمده‌ایم که درس‌هایش را بگیریم و مرحله به مرحله فضای درون خود را بازتر کنیم و به خدا زنده‌تر بشویم. به همین خاطر است که یک «شیرینی» را در درون خود احساس می‌کنیم؛ شیرینی‌ای که از بیرون نمی‌آید، از درون می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰



چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد

که نگفت عذر روزی که: برو شکر ندارم

با احترام،

پریسا از کانادا



خلاصه شرح غزل ۲۳۷۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۷۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

این چه باد تندی است که از آسمان فضای یکتایی، از اعماق وجود انسان دائماً می‌وزد و صد هزاران کشتی که نماد انسان‌هاست و بر روی دریای یکتایی این لحظه در حرکتند، با وزش این باد کن‌فکان، «بشو و می‌شود»، مست و سرگردان شده و هریک به‌سویی کشیده می‌شوند؛ به عبارتی، هرکس به تناسب فضایی که در اطراف اتفاق این لحظه می‌گشاید، با وزش این باد و نیروی زندگی مست، شاد و خوشبخت شده و هشیاری‌اش از همانیدگی‌ها آزاد می‌شود؛ یا این‌که با مقاومت و ستیزه با فرم این لحظه، در افکارش غرق و سرگردان شده، راه خود را گم می‌کند و نیروی زندگی را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می‌نماید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

مَخْلَصِ کَشْتِي ز باد و غرقه کَشْتِي ز باد

هم بدو زنده شدست و هم بدو بی‌جان شده

انسان به‌صورت کشتی در روی دریای یکتایی، می‌داند که رهایی و نجاتش از باد کن‌فکان و موازی شدن با انرژی زندگی است و غرق شدن و گرفتار شدنش هم از این باد است. به عبارتی، هشیاری انسان با انرژی زندگی که از فضای گشوده‌شده می‌آید، زنده می‌شود، یعنی از من‌ذهنی می‌رهد؛ و هم به‌وسیله این انرژی، در اثر مقاومت با فرم و اتفاق این لحظه، در ذهن می‌میرد؛ یعنی بستگی به انتخاب انسان در این لحظه دارد. اگر فضا را در اطراف اتفاق این لحظه بگشاید،



باد مساعد کن فکان هشیاری اش را از همانیدگی‌ها نجات می‌دهد و اگر مقاومت و قضاوت کند، در تسلسل فکرهايش غرق شده و در ذهن می‌میرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو

ز امر تو دشنام گشته، وز تو مدحت خوان شده

باد زندگی در فرمان و اراده خداست و با فضاگشایی و یا فضابندی تو، تبدیل به لطف و قهر او می‌شود؛ هم چون نفس که در اختیار تو بوده، به کلام در می‌آید؛ در اثر رفتار دیگران، تبدیل به دشنام یا تحسین می‌شود. یعنی اگر رفتارشان نیک باشد، تو با کلام و نفس آن‌ها را تحسین کرده و اگر بد باشد، آن‌ها را نکوهش می‌کنی؛ یعنی ما باید مسئولیت فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه را به عهده بگیریم تا همواره مورد لطف و تحسین خداوند باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بادها را مختلف از مروجہ تقدیر دان

از صبا معمور عالم، با وبا ویران شده

بادها و انرژی‌هایی که این لحظه با قانون قضا هم‌چون بادبزی در اعماق وجود انسان به گردش در می‌آید، مختلف بوده و با خواست خدا و خرد کل می‌چرخد و تغییر می‌کند. عقل و دانش من‌ذهنی نمی‌تواند آن را زیاد و کم کند. بلکه فقط فضاگشایی و فضابندی در اطراف اتفاقات میزان و نوع این انرژی را تعیین می‌کند. با باد صبا، یعنی نیروی زنده‌کننده زندگی که از فضای گشوده‌شده می‌آید، عالم آبادان شده و با وبا، نیروی مخرب و مقاومت من‌ذهنی، جهان ویران می‌شود. پس ما باید با فضاگشایی مرکزمان را عدم کرده تا این باد و دم ایزدی تبدیل به صبا شده و زندگی و جهان درون و بیرون ما را درست و آبادان نماید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد را یارب نمودی، مَرّوَحَه پنهان مدار

مَرّوَحَه دیدن چراغِ سینهٔ پاکان شده

خداوندا، باد کن فکان را به ما نشان دادی؛ باد و انرژی که پارک ذهنی ما را به هم ریخت و همانیدگی‌های ما را به لرزه درآورد. از تو می‌خواهیم بادبزنی، همان قانون قضا، جنباننده این انرژی را نیز آشکار کرده و خودت را هم نشان دهی؛ چراکه دیدن روی تو چراغ سینه پاکان است. انسان‌های زنده شده می‌توانند با دید تو ببینند، به تو توکل کرده، فضا را بگشایند و از جنس تو شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت پرست

وآنکه بیند او مُسبّب نورِ معنی‌دان شده

هر کسی که اتفاق این لحظه را سبب اتفاقات بعدی، یا سبب‌های بیرونی را عامل به‌وجود آوردن اتفاقات بداند، او یقیناً صورت پرست، ماده پرست و من ذهنی می‌باشد؛ و هر کسی که فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشاید و فضای گشوده شده را مسبّب اتفاقات بعدی می‌داند، او نور معنی‌دان، هشیاری و از جنس خرد کل است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبّه‌یی

پیش اهل بحرِ معنی درها ارزان شده

اهل صورت، من‌های ذهنی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینند و هشیاری جسمی دارند، جان زنده زندگی را که باید زندگی کنند، در آرزوی به‌دست آوردن سنگ براق و بی‌ارزش همانیدگی‌ها تلف کرده و عملاً زندگی را تجربه نمی‌کنند. اما برای



اهل معنا، انسان‌های فضاگشا که در دریای یکتایی هستند، نه تنها همانیدگی‌ها ارزشی نداشته، بلکه برای آن‌ها، دُرهای باارزش زندگی ارزان و قابل دسترس است. یعنی آن‌ها زندگی را در این لحظه به طور کامل زندگی می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

شد مقلدِ خاکِ مردان، نقل‌ها زیشان کند

و آن دگر خاموش کرده، زیرِ زیر ایشان شده

آن مقلدِ من‌ذهنی دائماً حرف می‌زند و از خداوند چیزی نقل می‌کند؛ او راجع به خدا بسیار حرف می‌زند که حرف‌هایش پایان‌پذیر نیست؛ اما انسانی دیگر با تسلیم و فضاگشایی، به فضای زیر فکرها رفته، ذهن را خاموش می‌کند؛ از جنس خدا می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چشم بر ره داشت پوینده، قراضه می‌بچید

آن قراضه‌چین ره را بین کنون در کان شده

ای انسان، آگاه باش:

تو در من‌ذهنی، گدا، پوینده و جست‌وجوکننده بودی؛ فقط می‌خواستی قراضه، براده‌های آهن و طلا، یعنی همانیدگی‌ها را زیاد کنی و از آن‌ها مقدار کمی زندگی بگیری. پس گدای این جهان بودی. اما این لحظه، با شناسایی همانیدگی‌ها، فضاگشایی در اطراف اتفاقات، ذهنت را خاموش کردی؛ دیگر از فکری به فکر دیگر نمی‌پری؛ از جهان چیزی نمی‌خواهی و این گدایی را کنار گذاشتی. اینک همان هشیاری که اشتباهاً از همانیدگی‌ها، قراضه می‌چید و از آن‌ها زندگی می‌خواست، با فضاگشایی وارد معدن زندگی، یعنی فضای یکتایی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰





هم‌چو مادر بر بچه، لرزیم بر ایمان خویش

از چه لرزد آن ظریفِ سربه‌سر ایمان شده؟

همان‌طور که مادری بچه کوچک دارد و دائماً نگران است و بر بچه‌اش می‌لرزد که: کجاست؟ نکند بیفتند؟ ما هم می‌ترسیم ایمانمان از بین برود؛ برای این‌که ایمان ذهنی داریم، که هیچ فایده‌ای ندارد. کسی که فضا را باز کرده و تسلیم است، سربه‌سر به خدا، به ایمان حقیقی تبدیل شده، از چه چیزی می‌ترسد؟ کسی می‌تواند به خدا آسیب بزند یا توهین کند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

هم‌چو ماهی می‌گذازی در غمِ سرلشکری

بینمت چون آفتابی، بی‌حشم سلطان شده

هم‌چون ماهی که در شب با تعداد زیادی ستاره همراه است و فکر می‌کند که سرلشکر ستارگان است، تو نیز در شب ذهن در غمِ سرلشکری می‌گذازی و کوچک می‌شوی. اکنون می‌خواهم بینمت، که مانند آفتاب که در روز تنه‌است و هیچ ستاره‌ای در اطرافش نیست، تو نیز بدون خدَم و حَشم، یعنی بدون این‌که تمرکزت بر روی انسان‌های دیگر باشد و با آن‌ها همانیده شوی و آن‌ها را کنترل کنی، همانیدگی‌ها را شناسایی و مرکزت را عدم کرده و مثل آفتاب به خدا زنده بشوی و نور حضورت را بر جهان بیندازی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چند گویی دود برهان است بر آتش؟ حُمس

بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده



چه قدر می خواهی در ذهن باشی و با عقل من ذهنی ات استدلال کنی که دود، یعنی من ذهنی، دلیل و نشان وجود خداوند است. خاموش باش، دود من ذهنی را رها کن و به خدا تبدیل شو. می خواهم ببینمت، بدون عقل من ذهنی، بدون دردها و همانیدگی ها به آتش عشق خدا زنده گشته و خودت برهان شده ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان، بگو

بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده

ای انسان: به عنوان هشیاری و امتداد خدا بگو چه قدر کیوان، یعنی من ذهنی که نحس اکبر است، با فکرهای همانیده سنگین و ایجاد حس دوری و درد، بالای سرت چرخیده و تو را وادار به واکنش در برابر اتفاقات کرده، زیر سلطه خود درآورده و زندگی تو را تعیین کرده است.

می خواهم ببینمت که مثل مسیحا، که بالای سر کیوان رفته ای؛ من ذهنی ات را رها کرده با تسلیم و فضاگشایی آن را به زیر انداختی؛ به هر همانیدگی که می خواهد توجه زنده تو را بلعد، نه گفته و آن همانیدگی را با بله گفتن به اتفاق این لحظه زیر پا بگذاری، خودت بالاتر از آن باشی و با توجه به افکار من ذهنی ات عمل نکنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار

بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده

ای انسان که در من ذهنی نصیبه جو، خواهنده سهم هستی و همیشه از دیگران و اتفاقات چیزی می خواهی، می گویی برایت این چیز و آن چیز، آرامش، شادی و راحتی را بیاورند. می خواهم ببینمت که از این خاصیت گداصفتانه من ذهنی



رها شوی؛ فضا را باز کنی، همه چیز را در این فضای گشوده شده، از زندگی خواهی و آن آن شده به خداوند زنده شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بس کن ای مستِ مُعَرِبِدِ ناطقِ بسیارگو

بینمت خاموشِ گویان چون کفه میزان شده

ای انسانی که در من ذهنی مستِ غروری، براساس همانیدگی‌های مرکزت عربده می‌کشی و بسیار حرف می‌زنی، می‌خواهم بینمت که همانیدگی‌های مرکزت را شناسایی کرده، بیندازی؛ فضا را باز و ذهنت را خاموش کنی؛ در حالت سکون، سکوت و خاموشی ذهن تبدیل به آینه و ترازو شوی، خدا از طریق تو حرف بزند.

با تشکر، فاطمه



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشق شمس الدین بُدی در روز و شب ما را،

فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

دام چیزی است که باشنده را اسیر می‌کند. من ذهنی و تمام وضعیت‌هایی که ایجاد می‌کند، دام هستند. وقتی به دام من ذهنی می‌افتیم، از اصلمان فاصله می‌گیریم، ارتباطمان با زندگی قطع می‌شود، سطح هشیاری مان پایین می‌آید و در اوهام و تصاویر توهمی غرق می‌شویم. یکی از این دام‌ها دام بی‌ارزشی است. ما به‌عنوان امتداد خدا، وارد این جهان شدیم. طرح زندگی بر این اساس بود که برای یادگیری جدایی، مدت کوتاهی همانیده شویم تا بعد هشیارانه برگردیم و از جنس اصلی مان شویم. اما ما راه را گم کردیم. یادمان رفت از چه جنسی هستیم، الست یادمان رفت، منظور آمدنمان یادمان رفت و حاصل همه این فراموشی‌ها شد دام بی‌ارزشی. کسی که ارزش واقعی خودش را نشناسد، ناگزیر به جز دنیا مأمنی ندارد. کسی که نداند از کجا آمده و به کجا می‌رود، با باد جسم‌ها جابه‌جا می‌شود.

دام بی‌ارزشی باعث می‌شود ما که ارزش و جنس اصلی مان را فراموش کرده‌ایم هر لحظه، هر کاری که می‌کنیم، فقط دنبال ارزشمند شدن باشیم. هیچ‌وقت کاری را برای خود آن کار نمی‌کنیم، عین ذوق را تجربه نمی‌کنیم. کارها و چیزها و وضعیت‌ها دیگر برایمان نااصل کار شده است. قرار بود ما قلم خدا شویم و خرد او از طریق ما در جهان پخش شود. اما ما راه افتادیم از هر کس و هر چیزی طلب ارزش کردیم. درس خواندیم، صرفاً برای تأیید، برای برتر درآمدن، برای ارزشمند شدن. کار گرفتیم، برای این که خانواده بگویید: به‌به چه مقامی به‌دست آورد. بچه‌دار شدیم، بهترین‌ها را برای بچه‌مان انجام دادیم تا با پیشرفت او در جهان، ما هم ارزشمند شویم. همه کارها و همه وضعیت‌ها کارکرد اصلی شان را از دست دادند؛ حاصل شد گم شدن بیشتر ما و درد روزافزون.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم



### در این سراب فنا چشمه حیات منم

ارزش خواستن از چیزها و وضعیت‌ها و به‌طور کلی جهان، به‌خاطر فراموش کردن ارزش اصلی‌مان است. انتخاب ما در ذهن این است که پارک بچینیم، هدف بگذاریم، بیشتر و بیشتر به‌دست بیاوریم تا بلکه کمی از این حس بی‌ارزشی جبران شود. اما آیا جبران می‌شود؟ نه. از طرف دیگر دست خدا با قضا و کن‌فکان این طرح‌های ذهنی ما را به هم می‌ریزد تا به ما حالی کند، شما این تصویر ذهنی توهمی نیستید؛ کامل بودن یا نبودنش هم کمکی به ارزشمند شدن شما نمی‌کند. شما وضعیت‌ها نیستید، شما فرم‌هایی که شب و روز دنبالشان می‌دوید، نیستید. شما تنها زمانی به ارزشمندی واقعی می‌رسید که به یاد بیاورید از جنس من هستید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

خدای داد شما را یکی نظر که مپرس

اگر چه زان نظر این دم به سکر بی‌خبرید

خدا هشیاری نظر را به ما داده، به ما گفته تو امتداد من هستی. تو بی‌نهایت و ابدیت من را داری. هر خاصیتی که من دارم را، تو هم داری. اما درحالتی که هشیارانه با من یکی شوی و دیگر تویی نماند. با هشیاری جسمی، درباره جنس من سؤال نکن؛ درباره جنس اصلی خودت هم سؤال نکن. با دید همانیدگی‌ها، ارزش زنده شدن به من و ارزش اصل خودت را نسج. اما ما این لحظه به‌خاطر مستی دردها و باورهای شرطی شده، از آن نظر بی‌خبریم. حضرت مولانا از ما می‌پرسد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟



شمشیر دولت یعنی فضای باز شده و هر برکتی که از آن فضا می‌آید. شمشیر دولت یعنی از زمان و مکان جمع شو و در این لحظه مستقر شو و با این ریشه‌داری و ثبات خرد و برکت زندگی را دریافت و پخش کن. شمشیر دولت یعنی بی‌نهایت آرامش، بی‌نهایت خرد، بی‌نهایت قدرت، بی‌نهایت آفرینش. چرا ما این شمشیر را رها کردیم و به من ذهنی که دشمن ما است پناه بردیم؟ چرا می‌خواهیم از سبب‌های ذهنی کمک بگیریم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود

تو برو از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا؟

ما این لحظه هشیاری ناب ایزدی را که خدا در اختیارمان قرار می‌دهد تا به وسیله آن چهار بعدمان را آباد کنیم و این آبادانی را در جهان پخش کنیم، در اختیار من ذهنی قرار می‌دهیم تا به ما بگوید: بی‌ارزشی، بدی، به اندازه کافی خوب نیستی، اگر کاری کنی خراب می‌شود. چرا؟ آیا این عین ادب است؟ آیا گوش دادن به حرف‌های من ذهنی ادب است؟ حضرت مولانا باز از ما می‌پرسد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

ز دیده موی برُست از دقیقه بینی‌ها

چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید

پس مشکل این جا است. به خاطر دقیقه‌بینی‌های من ذهنی، از دیده موی رسته و دردش این لحظه دمار از روزگار ما درمی‌آورد. چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید؟ چرا نگاه نمی‌کنیم این وضعیت‌های آفل و این کارهای سطحی که این قدر برای ما مهم می‌آیند، اصل زندگی نیستند؟ چرا وضعیت این لحظه را به جای خدا می‌گیریم؟ چون جای جدی و بازی برایمان عوض شده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی

ما من ذهنی و همانیده شدن را بیش از حد جدی گرفتیم. ما فراموش کردیم چیزها زندگی ندارند. من ذهنی اصل ما نیست، اصلاً هیچی نیست. دید ناقص او را به جای خرد کل گذاشتیم. زنده شدن به زندگی برایمان شوخی شده است. این کارهای مسخره دنیوی را که هر لحظه می تواند بهم بخورد، اصل می دانیم. حاصلش این شده که به هر چه نگاه می کنیم و هر کاری می کنیم، درد به آن می ریزد. زندگی از زبان حضرت مولانا، با پرسش شیرینش ما را به خودمان آورد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

نغزی و خوبی و فرّش، آتش تیز نظرش

پُرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا

گفت مرا: «مهر تو کو؟! رنگ تو کو؟! فرّ تو کو?!»

رنگ، کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟!!

زندگی از ما می پرسد، تو به خاطر من ذهنی ات از من جدا افتاده ای، مهرت کو؟ مهرت همین ظلمی است که به خودت می کنی؟ همین فشاری است که به خودت وارد می کنی؟ این مهر تو به خودت است و به دیگران؟ رنگ من بی رنگی است، آن عینک بی رنگ تو، یعنی به وسیله من ببینی، آن کو؟ تو باید فرّ من را پخش کنی با مرکز عدم، کو؟! کی قرار بود فر را از چیزهای آفل بگیری؟ که هی بخواهید بزرگ و کوچک بشوید. حضرت مولانا با مهربانی به ما توصیه می کند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

در آشنا عجمی وار منگرید چنین



فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید

هزار حاجب و جاندار منتظر دارید

برای خدمتتان لیک در ره و سَفَرید

شما امتداد خدا هستید؛ از جنس خدا هستید؛ بی‌نهایت و ابدیت هستید؛ از این دام دنیا و ارزش مصنوعی‌اش بپريد که تمام کائنات منتظر شما هستند. همه منتظر تماشای جوشش عشق و خدا از وجود شما هستند. سفر را رها کنید. یک‌بار برای همیشه شناسایی کنید، نیازی به ارزش این جهانی ندارید. تصمیم بگیرید، دیگر در آشنا عجمی‌وار نگاه نکنید. این لحظه که پیامی از من‌ذهنی در قالب بی‌ارزشی شما می‌آید، به آن نگاه کنید، دیگر با آن نروید و نگذارید کنترل زندگی شما را به دست بگیرد. اگر چه به تن بشر هستید، اما به معنی فرشته‌اید، از جنس خدا و امتداد او هستید. دیگر سفر کردن از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر کافی است. هزاران دربان و جاندار منتظر هستند به شما خدمت کنند و همه کائنات منتظرند تا شما به حضور برسید و برکت را پخش کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

در دلِ کانِ نقدِ زری، غایبی از دیدنِ خود

رقص کنان، شعله‌زنان، برجه از این کار و مترس

برجه از ارزش خواستن از جهان، نعره لاضیر بزن و نترس. با شادی برجه، شعله‌زنان برجه. این جهیدن چیزی است که برایش آمده‌ای. در دل معدن زر خالص هستی، یعنی هشیاری خالص هستی. اما خودت را نمی‌توانی ببینی. نشانه خدا در دل ما اگر رویش تمرکز کنیم، باز می‌شود، بی‌نهایت، ما می‌شویم آن. هرچه روی آن تمرکز می‌کنیم، آن بازتر می‌شود و ما متوجه می‌شویم از جنس آن هستیم. این من‌ذهنی ما یا وضعیت ما معدن است. در داخل آن، ما هشیاری خالص هستیم. ولی هشیاری از هشیاری آگاه نیست. هشیاری حواسش به همانیدگی‌ها است.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

با نگارِ خویش باش و خوبِ خوبِ اندیش باش

از دو عالم بیش باش و در دیارِ خویش باش

با یار خودت باش. وقتی هشیاری از زمان جمع می شود، در این لحظه مستقر می شود. وقتی فضا باز می شود، همانیدگی نمی ماند؛ من ذهنی نمی ماند و هشیاری خودش می شود؛ به پای خودش می ایستد؛ قائم می شود به بی نهایت خدا. یعنی خدا در ما به خودش زنده می شود و در این لحظه ابدی مستقر می شود. ما با نگار خودمان هستیم و آن موقع هم زیبا هستیم، هم زیباندیش. برای این که خود زندگی از طریق ما فکر می کند و ذهن ما دیگر سر ندارد، بی سر شده؛ سر من ذهنی را انداختیم. در نتیجه زیبای زیباندیش هستیم. در نهایت اگر عشق شمس الدین نبود، اگر گرمای فضای حضور نبود، اگر بیت های دیوسوز حضرت مولانا نبود، اگر تعهد و عشق سوزاننده آقای شهبازی نبود، ما چه جوری از دام دردهای من ذهنی آزاد می شدیم؟ شکر که این عشق و محبت، ما را از مرده من ذهنی بیرون می کشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۵۲۹ تا ۱۵۳۱

از محبت، تلخها شیرین شود

از محبت، مسها زرین شود

از محبت، دردها صافی شود

از محبت، دردها شافی شود

از محبت، مرده زنده می کنند

از محبت، شاه بنده می کنند



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)